

داستان کوتاه ویولن آتشین | غزل نارویی کاربر انجمن یک رمان





پیشنهاد می شود

دانلود داستان کوتاه مردانه مردن

دانلود داستان کوتاه دوست من

دانلود داستان کوتاه فصل تنهایی

این کتاب در [سایت یک رمان](http://www.1roman.ir) آماده شده است

www.1roman.ir

به نام خدا

تقدیم به پرنیا فخار

نام داستان: ویولن آتشین

ژانر: تخیلی

نویسنده: غزل نارویی

ویراستار: نسترن بانو

خلاصه:

درمورد انسانی است که با تلاش و کوشش در راه هدفش قدم برمی‌دارد. این دخترک در دنیایی وجود دارد که به دستور شاهزاده آن...

سخن نویسنده: این داستان با تمام وجود تقدیم به بهترینم، پرنیا فخار، که زیباترین نام دنیا را دارد و می‌دانم آینده‌ای روشن چشم انتظار اوست. فقط و فقط ویالین آتشین را برای او می‌نویسم و بس! فقط و فقط برای او که هیچ وقت محبت‌هایش فراموش نمی‌شود.

در عالم خواب، نوای محوی از صحبت‌های برادر کوچکش را حس می‌کرد. دست ظریف و سردی شانه او را لمس کرد و کمی تکان داد. او خواب بود و قصد بیدار شدن نداشت؛ گویی به دو چشمش وزنه‌ای را وصل کرده بودند که او نمی‌توانست پلک‌هایش را باز کند و با کنار رفتن مژه‌هایش، گوی‌های مشکین درخشنده را به جهان نشان دهد. غلتی زد و پتویش را بیشتر به خود فشرد. آخ که چه لذتی داشت خواب صبح! وای که چه می‌چسبید آن پنج دقیقه دیگر خواب، پس از بیدار شدن! بالاخره چشمانش را باز کرد.

-آی!

بدنش مثل هر روز صبح بسیار خسته بود. نمی‌دانست چرا انقدر خسته است، اما هر کسی می‌توانست بفهمد که این خستگی، برای کم‌خوابی اوست. باز هم تا حدود صبح را بیدار مانده بود و وقتش را با به یاد سپردن مطالبی گذرانده بود.

پرده پنجره کنار رفته بود و این باعث می شد که نور آفتاب به دخترک بگوید:

-اینجا را نگاه نکن!

با یادآوری امتحانی که دو هفته بود برایش زحمت می کشید، بلند شد و به سمت لباس هایش رفت. لباس کلاس جادویش را برداشت و آن را تن زد. او باید نمره کامل را از درس تبدیل و تلمس می گرفت.

-من می تونم. مطمئنم!

هنوز از اتاقش بیرون نرفته بود که صدای مادرش را که نام او را فریاد می کشید، شنید. سریعاً از اتاق کوچکش بیرون رفت و پس از اینکه پدر آماده اش را دید و کارهای مربوط را انجام داد، سوار بر اسب زرد رنگ پدرش شد و راه مدرسه اش را در پیش گرفت.

در آن شهر کوچک، هیچ کس غیر از شاه و شاهزاده حق سوار شدن بر اسب سفید را نداشت. حق خیلی چیزها از آن دختر که از طبقه پایین شهر بود، گرفته شده بود. او هیچ وقت نمی توانست آن رقص های مورد علاقه اش را برقصد، آهنگ مورد علاقه اش را بنوازد و یک روز ویولن را در دست بگیرد. او فقط باید یک پزشک و یا یک جادوگر می شد.

تابلوی رو به رویش او را از فکر و خیال بیرون کشید. مدرسه جادوگری، این نام بر روی آن تابلو خودنمایی می کرد و به داغ دلش می افزود. اگر پزشک و یا یک جادوگر نمی شد، چگونه می توانست درآمد داشته باشد؟ اگر درآمد نداشت چگونه می توانست خودش را از این طبقه پایین به کمی بالاتر بکشانند؟ اگر خودش را بالا نمی کشاند چگونه می خواست به آرزوهایش برسد؟ افتخار پدرش شود و یا ویولن

بزند؟ حسرت لمس آن چیز چوبی بر روی ویولن که حتی نامش را هم نمی دانست، بر دلش می ماند اگر به اجبار این شغل را انتخاب نمی کرد.

از اسب زرد رنگ پیاده شد و با چشمانش از چشمان مشکین پدرش که حال خستگی را داد می زد، اما غروری را هم داشت، خداحافظی کرد. هنوز وارد کلاس نشده بود که تجمع و همهمه ای را دید. جلوتر رفت.

-برید اون طرف. مگه با شما نیستم؟

اخمی ظریف روی پیشانی اش جا خوش کرد. چه خبر بود؟ ناگهان صدای دادی، همه را از آن وضعیت در آورد.

-سکوت!

همهمه ها ناگهان خواب رفت و با پراکنده شدن جمعیت، چهره پسری نمایان شد. درست است! او شاهزاده بود. قلب آن دخترک که آیسو نام داشت به تپش افتاد. تمام بندبند تاروپود وجود او را ترس در برگرفته بود. بار اولی که چهره او را در میان جمعیت انبوه مردم شهر دیده بود، اتفاق بدی برایش رقم خورده و حال انگار باز هم یکی از آن اتفاق های بد، انتظارش را می کشید. خانوم لیزا، خیلی زود همه جادو آموزان را به صف کرد و دستور داد تا مهر سکوت بر ل**ب هایشان بدوزند.

شاهزاده ادوارد، بالاترین پله ممکن را انتخاب کرده بود و روی آن ایستاده بود. ایزابلا، خواهرش هم که در مدرسه آن ها درس می خواند با چهره ای محزون در کنار او بود. چه می خواهد بکند که خواهرکش اینگونه غم به چشمانش راه داده است؟

چه بلای تازه ای را می خواهد بر سر او بیاورد؟ چه می کند؟ دیگر چه می خواهد بکند؟

شاهزاده ادوارد صدایش را صاف کرد و رو به همگان گفت:

-به نام خالق دنیای جادو!

همان لحظه بود که شخصی دیگر، وارد دید آن‌ها شد. پچ‌پچ همه جا را در بر گرفت. او کسی نبود جز پادشاه.

-از آنجایی که پسرکم، شاهزاده ادوارد در عرض چند ماه دیگر به جای من بر تخت پادشاهی می‌نشیند و باید قوانین خودش را برای این شهر، شهر جادو در نظر بگیرد، از او خواهش کردیم که مدتی زودتر این قوانین را مشخص کند تا در ماه آینده به...

طور ناگهان همه چیز دگرگون نشود و مردم راحت‌تر باشند؛ زیرا شاهزاده ادوارد انسانی بسیار سخت گیر هستند و من معتقدم که از پس اجرای این قوانین شهر وضعیت بهتری را پیدا خواهد کرد.

شاهزاده ادوارد کمی مکث کرد و بعد با صدایی محکم، قوانین را خواند:

-بر طبق قوانین جدید شهر...

قلب آیسو به شدت می‌تپید و رنگش پریده بود.

-تنها کسانی می‌توانند این شغل محترم...

دندان‌هایش به هم می‌خورد و چیزی نمانده بود تا غش کند.

-جادوسین بودن را داشته باشند...

از کلمات بعدی را که آن پسر بی‌احساس قصد گفتنش را داشت می‌توانست بوی درد را استشمام کند.

-که فقط...

و او بر روی زمین افتاد. این "فقط" او را از پا در آورد. اشکانش در چشم‌های مشکینش قل قل کردند و بعد پایین چکیدند.

-خون ارشد و ارزشمند شاه در بدن آن‌ها جریان داشته باشد.

آیسو دیگر حرف‌های ادوارد را نمی‌شنید. هنوز صحبت‌های شاهزاده به اتمام نرسیده بود که آن دختر صبرش لبریز شد و داد کشید:

-دیگه تمومش کنید؛ واقعا دیگه تحمل ندارم!

نگاه‌ها همه بر روی او متمرکز شد. هق هق آیسو همه جا را فراگرفت.

-چرا شما با ما این کار رو می‌کنید؟ فکر می‌کنید چون...

ناگهان خانم لیزا آمد و از یقه لباس دختر کشید و او را بلند کرد.

-آی!

-چی میگی دختر؟

ایزابلا که بغض کرده بود، همچون آیسو طاقت نیاورد و گریه مهمانش شد. به سمت دوست و هم کلاسی عزیزش دوید.

-ولش کنید خانوم لیزا، اون خطایی نکرده.

اخم بزرگی بر روی چهره پادشاه نقش بسته بود و ادوارد هم آن دختر را با خشم نگاه می‌کرد.

-فکر کردید چون شاهزاده هستید هر کاری که می‌خواید می‌تونید بکنید؟

لیزا اعتراض کرد:



-آیسو! درست صحبت کن.

-من دیگه خسته شدم! دیگه نمی‌تونم. شما نمی‌فهمید که دارید آرزوهای من رو خراب می‌کنید؟

ایزابلا بی‌توجه به خانم لیزا او را در بغل گرفته بود و میان آن صف از دانش آموزان متعجب و غمگین، می‌فشرده.

-شما لیاقت پادشاه بودن رو ندارید.

ادوارد از پله‌ها پایین آمد و رو به روی دختر قرار گرفت.

-تو به چه حقی...!

ایزابلا با گریه گفت:

-ولش کن برادر، اون راست می‌گه.

ادوارد با غضب جلوتر آمد.

-چی داری میگی؟

ایزابلا هق هق کرد.

-خواهش می‌کنم برادر! تو نمی‌دونی اون چی کشیده.

ایزابلا آب قند درون لیوان را به آرامی هم میزد. آیسو با رنگی پریده به دیوارهای صورتی رنگ اتاق شاهزاده سرزمینش نگاه می‌کرد. برادر این شاهزاده، ادوارد، حتی ذره‌ای از مهربانی خواهرش را نداشت.

-بیا این رو بنوش آیسو جانم!

دختر لیوان را از دست او گرفت و جرعه‌ای از آن را نوشید. چشمانش از گریه زیاد قرمز شده بود.

-ایزابلا! تو نمی‌فهمی من چی می‌گم؛ آخه تو همه چیز داری! تو می‌تونی خیلی راحت یک موزیسین بشی اما من نه! من باید اول... اول...
گریه امانش نداد.

ایزابلا دست بر شانه او گذاشت.

-من درکت می‌کنم آیسو.

بلافاصله گفت:

-نه! درکم نمی‌کنی چون مثل من نیستی.

از جایش برخاست.

-ممنون که من رو به خونه شاهانتون راه دادی!

-این چه...

باقی حرف او را نشنید. مانند چند دقیقه پیش قلبش تند زد. چه می‌دید؟ یک ویولن قهوه‌ای رنگ و قشنگ، درست روبه رویش! ایزابلا که نگاه دختر را دنبال کرد، غمگین شد. خیلی دوست داشت می‌توانست آن ویولن را به آیسو جاننش، دوست عزیزش، هدیه دهد اما نمی‌شد. دلش را به دریا زد و دوست عزیزش را به سمت آن ویولن زیبا هدایت کرد.

چشمان مشکی و زیبای آیسو براق شده بود و عکس ویولن در آن می‌رقصید. داستان لرزانش را کمی جلوتر برد تا آن ویولن را لمس کند.

-تو... تو ویولن داری؟

ایزابلا لبخند غمگینی زد و در آن اتاق صورتی رنگ و دخترانه، قدمی دیگر برداشت. هر دو چهارده سال داشتند اما یکی دختر شاه بود و دیگری دختر یک اسب فروش.

-این هدیه منه، برای تو!

آیسو چیزی از حرف‌های او را نمی‌فهمید. ویولن را در دست گرفت و او را لمس کرد. با برخورد انگشتانش به ویالین، رویایی دلنشین در ذهن و تاروپود وجود او نمایان شد. او لباسی دنباله دار پوشیده بود و میان جمعیتی از مردم ایستاده بود. همه جا خاکستری رنگ بود و پرده‌ای قرمز رنگ با شکوه از پشت سرش دیده می‌شد. نوری بر روی صورت او افتاد و او شروع به نواختن ویولن کرد. خوب می‌دانست اگر از الان شروع کند، نمی‌تواند انقدرها حرفه‌ای شود اما دست خودش نبود که این همه رویا می‌بافت.

-آیسو!

اما او در رویا بود. آرشه ویولن را در دست گرفته بود و می‌فشرد. هیچ کس جز او نمی‌دانست وقتی علاقه و استعداد باشد، سن مهم نیست. البته آنقدرها هم برای یاد گرفتنش دیر نبود، اما او که نمی‌توانست بزند! لحظه‌ای به خود آمد. نگاهی پر از نگرانی به ایزابلا انداخت و بعد گفت:

-خیلی خیلی ببخشید!

-نه نه!



ویولن را به دستان او سپرد و قدمی به سمت خروجی برداشت.

-صبر کن آیسو.

آیسو مدتی ایستاد. تحمل نداشت آنجا بماند. اشکی از حسرتش سرازیر شد.

-باید برم.

ایزابلا با مهربانی بسیار نزدیک شد و ویولن را در دست او گذاشت.

-این هدیه منه به تو!

هر دو به هم نگاه کردند. آیسو اول لبخندی از شوق زد و بعد گفت:

-م... م... من... نمی تونم قبولش کنم.

شاهزاده اما با همان لبخند نگاهش کرد.

آیسو همانطور من و من کرد و بعد او را در آغوشش کشید.

-خیلی خیلی خیلی... ممنونم ازت!

اشک‌هایش می ریخت.

-ممنونم ازت بلا!

صدایش کمی بالا رفته بود.

-ممنونم بلا!

هق هق می کرد.

-خیلی خیلی ممنون!

-آیسو جانم! گریه نکن دیگه! این یه هدیه است.

آیسو با چهره‌ای خیس از اشک شوق راهی خانه خودش شد. راه رفتن را با اسب سفید ایزابلا رفته بود و حال با پای پیاده برمی‌گشت. انقدر راه طولانی بود که پاهایش درد گرفته بودند، اما او می‌رفت و خستگی را نگاهی نمی‌انداخت. مردم شهر او را با تعجب نگاه می‌کردند، چرا که ویولن درون جعبه بدجور خودنمایی می‌کرد. خوب بود که آن‌ها فقط می‌توانستند جعبه بزرگ را ببینند! وگر نه چه می‌کردند؟ آنقدر رفت که کم کم خانه‌های کوچک پایین شهر مشخص شد. آنجا شهری بود که اشراف و مردم عامه را داشت. کفش‌هایش را از پایش در آورد و همانطور به سمت خانه دوید. ایزابلا با آن همه مهربانی‌اش، فکر اینجایش را نکرده بود. کم کم هوا تاریک می‌شد که او به خانه رسید. دو پای زخمی‌اش را جفت کرد و آرام در زد. چشمه اشکش خشک شده بود اما وقتی چهره پدر و مادرش در چهارچوب در نمایان شد، دوباره از سر پر و خالی شد.

صد در صد خبر را به آن‌ها هم رسانده بودند! او و برادش حالا باید شغل پدرش را ادامه می‌دادند و تا ابد جزوی از مردم عادی و فقیر باقی می‌ماندند.

خود را در آغوش مادر و پدرش جای داد. رویاهش را باید دود می‌کرد. این ویولن به تنهایی چه ارزشی داشت وقتی نمی‌دانست حتی چگونه کار می‌کند؟ باید او را به ایزابلا برمی‌گرداند. چقدر سریع و ناگهانی قبول کرده بود که ویولن دوست شاهزاده‌اش را بردارد!

او وارد خانه شد. خانه جو بسیار سنگینی داشت و تحمل کردنش برای هر یک از اعضای خانواده، کار بسیار مشکلی بود!

آسمان جامه مشکین خود را به نمایش گذاشته بود.

-آیسو!

آیسو با لحنی غمگین زمزمه کرد:

-بله مادر!؟

مادر وارد اتاق او شد و دست بر شانه دخترکش گذاشت. خانه آن‌ها کجا و خانه پادشاه کجا! اتاق صورتی و ملوس ایزابلا کجا و اتاق بی‌رنگ و روی او کجا!

-باید ویولن شاهزاده رو بهش برگردونی! کار درستی نکردی قبول کردی.

آرام سرش را پایین انداخت.

-می‌دونم مادر! باشه؛ برش می‌گردونم.

بعد یکدیگر را در آغوش گرفتند. او حتی حق قبول کردن هدیه‌ای را هم از وست نداشت. دل کندن از آن هدیه برایش بسیار سخت بود، زیرا که این هدیه تمام آرزوهایش را خالصه می‌شد.

-دخترم! می‌دونم برات خیلی سخته از آرزوهات دست بکشی؛ ولی مجبوری آیسو جانم!

گریه‌های آن مادر و دختر تمام شد و باز هم موقح خواب فرا رسید. آن روز دیگر آن دختر با رویای اینکه روزی افتخار پدر می‌شود به خوا نرفت، آن روز او با افکار آشفته و ناامیدی به خواب رفت.

دستی بر روی ویولن کشید.

-تو تمام آرزوی منی!

دانه درشت اشکش بر روی ویولن ریخت. عشق او به نواخت را فقط خودش می فهمید.

-تو... تو آرزوی دست نیافتنی منی!

سرش را بر روی ویولن گذاشت.

اشک های او کی تمامی داشتند؟ کس نمی دانست!

-دوست ندارم ازت دل بکنم! آخه چرا؟ چرا؟ من هیچ وقت مایه افتخارت نمی شم پدر! هیچ وقت!

آرام آرام به خواب می رفت که یکباره صدایی گوش خراش خانه را در بغل گرفت.

صدای شیپور بود؟ صدای دویدن جمعی اسب بود؟ سریعاً پتویش را کنار زد و بلند شد. در با شتاب باز شد.

-آبجی! آبجی!

با شتاب به سمت برادر کوچکش رفت و با صدایی که از خواب به شدت گرفته بود، گفت:

-نترس آرین! هیچی نیست عزیزم!

دست کوچکش را گرفت و او را به سمت اتاق پدر و مادرش کشاند. برادر کوچکش امشب را پیش مادر و پدرش خوابیده بود.

-مامان!

مادرش با ترس به پنجره نگاه می کرد و پدرش با عجله دنبال چیزی می گشت. یک دفعه آیسو چیزی دید، که دلش را لرزاند.



درب خانه توسط چند سرباز شکسته شد. همه آن‌ها با ترس به سرباز نگاه کردند. سرباز خیلی سریع آتشی را روشن کرد و بر روی فرش کوچک خانه انداخت. فرش کم کم آتش گرفت.

-نه!

این فریاد پدر آیسو و خود او بود که شنیده می‌شد، اما این کافی نبود. سربازها سریعاً وارد خانه شدند و به سمت آن‌ها حمله کردند. آیسو نمی‌دانست که آن‌ها این بار از جانش چه می‌خواهند، اما می‌دانست که تحمل این یکی را دیگر ندارد! خانه آتش گرفته بود مادرش فریاد می‌زد:

-آیسو! آرین! ایلیاد!

اما آن‌ها فقط قصد کشتن را داشتند.

-آیسو فرار کن! خواهش می‌کنم فرار کن!

آیسو با چهره‌ای خیس از اشک به زور وارد آن اتاقی شد که حالا به لطف آن سربازهای دشمن در آتش غرق می‌شد.

چوبی از سقف بر روی سر او افتاد. موهایش آتش گرفتند. جیخ بلندی کشید و آتش را از موهایش دور کرد. نیمی از موهایش سوختند. در لحظه آخر توانست خود را از پنجره به بیرون بیندازد.

دستانش ویبره می‌رفتند و رنگ پوستش همچو کج سفید و همچون میت بی‌روح بود. صدای نفس همراه با آهش خبر از غم درون وجودش می‌داد. پای سمت راستش در اثر پریدن ضربه دیده بود. به زور کمی خم شد اما با شنیدن صدای سربازهای دشمن



بی خیال پایش شد و لنگ لنگان از آنجا فرار کرد. او با آن صورتی که کمی دودی شده بود، پس از کمی راه رفتن به یاد خانواده عزیزش افتاد.

نه! او باید به پدر و مادر و برادر کوچکش کمک می کرد.

انقدر فکر از دست دادن آنها وجودش را فراگرفته بود که بی اختیار اشک می ریخت و دیگر به فکر خودش نبود.

هوا بسیار تاریک بود و سبزه های زیر پای دختر، تیره رنگ دیده می شدند. نمای پشتی خانه نشان می داد که او در حال نابود شدن است. کمی نزدیک به همان جایی شد که توانسته بود ازش فرار کند. نگاهی به اتاق انداخت. همه جا درحال سوختن بود اما صدایی باعث شد تا او برنگردد.

صدای برادر کوچکش بود که هق هق می کرد و کمکم می خواست. با هر بدبختی که شده خود را از پنجره بالا کشید و به داخل اتاق درحال سوختن انداخت. برادرش را که کنار تخت درب و داغان بود، در آغوش کشید و با لرزشی که انگار رو به مرگ بود گفت:

-هیش! الان می ریم بیرون... گریه نکن!

با تمام زوری که یک دختر چهارده ساله داشت، او را بلند کرد و به سمت پنجره رفت. نمی دانست برای بدبختی اش گریه کند، یا برای پدر و مادر عزیزش که در آتش جان می سپردند. زجه می زد و فغان سر می داد.

-من... من از اینجا... از اینجا برو پایین.



پسر بچه‌ی بی‌گناه را به پایین فرستاد و خود هم خواست برود که نگاهی به هدیه دوست عزیزش افتاد. آن ویولن چیزی نمانده بود تا از آتش، آتشین شود. سریعا و به سرعت باد او و آرشه‌اش را برداشت و از پنجره بیرون رفت.

خدایا هزاربار شکر می‌کرد که اتاقش آنچنان جزغاله نشده بود.

هق هق‌ها و زجه‌های برادرش او را به خود آورد.

-آبجی! ماما چي؟ ها؟ آبجی آیسو، با توام!

دخترک چهارده‌ساله او را در آغوش کشید و با دستی که ویولن را نداشت، برسرش نوازش کشید.

-مامان خوبه!

با هق هق گفت:

-خوبه آرین!

صدای همهمه و جنگ همه جا را در برگرفته بود و خوبی خانه آن‌ها این بود، که به باغ راه داشت.

-بدو آرین، عجله کن داداشی!

هر دو می‌دویدند.

-من پام درد می‌کنه.

هر دو همچون ابری بی‌نوا می‌گریستند. بالاخره به درختان باغ آن سرزمین رسیدند.

-بشین آرین!

آرین که از گریه زیاد نفس نفس می‌زد و گویی تنفسش بریده بریده شده بود، روی زمین نشست و دوپای کوچکش را دراز کرد.

-مامان چی؟

باز هم زد زیر گریه.

آیسو کاری نتوانست بکند جز خودخوری و از غم مردن.

کم‌کم آن صدای همهمه و داد نشست و آرین کوچک به خواب رفت.

آیسو تکانی خورد و خود را روی علف‌ها جابه‌جا کرد. با یک دستش برادر و با دست دیگرش ویولن را در بغل گرفت و به خواب رفت.

شاید این گریه‌ها در نظر برخی‌ها خیلی کم بیاید و بگویند که چرا آن‌ها به خانه برگشتند تا ببینند چه به روز مادر و پدرشان آمده؛ اما کسی غیر از خود آن‌ها نمی‌تواند درک کند که عادت شده هر هفته چند تن سرباز، خانه و کاشانه آن‌ها را به هم بریزد. تنها چیز جدیدی که بود در این شب، این بود که آن‌ها این بار به جای شکستن و با خاک یکسان کردن خانه و اذیت کردن مادر آن‌ها، خانه را آتشی زده بودند و این بار معلوم نبود چه بلایی بر سر مادر و پدر او آورده بودند.

دم دمای صبح، دخترک با موهای کوتاه و لباسی خاکی و ویولنی که کمی از آن سوخته و دودی بود، برادر را در بغل گرفته بود و به سمت خانه می‌رفت.

آری!

امید آن‌ها با دیدن خانه ناامید شد. چیزی از کاشانه آن‌ها جز جسد باقی نمانده بود. دخترک مگر چیز دیگری انتظار داشت که اینگونه جلوی چشمان خواب‌آلود برادرش پرواز می‌کرد؟ سریعا وارد خانه شد.



-آبجی!

به صدای خسته و خمیازه آرین گوش سپرد.

-الان برمی‌گردم.

برادرش لبخند خواب‌آلود زد.

-قول میدی؟

لبخند مصنوعی زد تا او را دلگرم کند.

-قول میدم.

سریعا وارد خانه شد که، که با جسدی سوخته مواجه شد.

-ا... این جا... اینجا خونه‌ست؟

به سرعت مجنونی برای جانانش دوید تا پدر و مادرش را پیدا کند، اما آنها نبودند.

هنوز به عزا ننشسته بود که مردی سیاه‌پوش آمد و داد زد:

-یکی باقی مونده، آهای!

سریع به طرف دختر آمد و از گوشه دامن او گرفت.

-این چیه دستت؟ ببینم! از دست من در میری؟

آیسو جیخ می‌زد و التماس می‌کرد.

ویولنش را چسبیده بود.

-ولم کن، من رو نبر!

جیخ زد:



-با تو حرف می‌زنم موجود پست!

اما آن‌ها دخترک را بردند. دخترک جیغ می‌زد اما آن‌ها گوش نکردند. حالا آن پسر بچه منتظر خواهرش بود.

با حرص لباس درون دستش را انداخت و روی زمین نشست.

-دستام درد گرفت. آخه من بلد نیستم!

فلورا لباس‌هایی را که در دست داشت، مشت و مال می‌داد.

-مجبوری آخه! می‌خوای شبیه نجلا بزنت؟

آیسو اخم بزرگی کرد که صدای نجلا از دور آمد. داد می‌زد:

-نجلا کیه؟ نجلا چیه؟

فلورا که دید نجلا به آن‌ها رسیده، کمی آب را روی آن دختر پاشید.

-وای! مگه دیوونه‌ای دختر؟!

لبخند بسیار بسیار کمرنگی روی صورت آیسو جا خوش کرد. فلورا زبانی برای نجلا درآورد.

-زود باش فلور! بگو درمورد من چی گفتی.

باز هم زبان درآورد.

نجلا جیغ زد و آن دو بلند شدند و دنبال هم، دور حیاط دویدند.

آن‌ها با این شادی‌های مصنوعی دور حیاط را نمی‌دویدند، بلکه با غمی واقعی، حیات را می‌دویدند.

تمام زندگیشان حیات را می‌دویدند.

چند ماه از آواره و یتیم شدن دختر می‌گذشت. آن شب که سربازها به داخل شهر جادو ریختند، فقط و فقط خانه مردم عادی را آتش زده و نابود کرده بودند. لعنت به آن‌ها که در طبقه‌ای پایین به وجود آمده بودند!

آخر مگر چه می‌شد اگر خانه آن‌ها هم کمی در وضعیت بهتری بود تا دیگر فقیر نبودند، محل زندگیشان آنجا نبود و او یتیم نمی‌شد؟

لعنت به آن‌ها!

او را آن جمعیت سرباز، به همراه چند کودک و چند دختر دیگر به جایی می‌بردند که از قضا آنجا سرزمین مجاور و همان سرزمینی بود که آن‌ها را آواره کرده بود. آن دختر همراه دوستی که جدیداً پیدا کرده بود، فلورا، از پیش آن سربازها فرار کرده بودند و پس از مدتی شب بیداری کشیدن، به یتیم‌خانه رسیده بودند.

آن یتیم‌خانه، مدرسه‌ای عادی و شبانه روزی بود و از شانس بد آن دختر آموختن جادو به طبقه پایین ممنوع شده بود.

حال او درس‌های عادی را می‌خواند و مجبور بود کار کند.

لباس‌ها را به طرز خیلی غیر قابل تحملی در تشتی بزرگ می‌شست و خودش با دیگر دوستانش آشپزی می‌کرد.

بالاخره کارهایش تمام شد و شروع کرد به پهن کردن لباس‌های شسته شده‌اش درون آفتاب و روی بند. او تا به حال لباس را اینگونه نشسته بود.

با دستانی که ازشان آب می‌چکید، پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت:

-بچه‌ها به نظرتون بوی سوختن نمیداد؟

فلورا آمد و دست روی شانه دوست ضربه خورده‌اش گذاشت. از روزی که خانسان را آتش زده بودند، او به بوی دود بسیار حساس شده بود و به علاوه تازه مدت کوتاهی بود که از آن فاز افسردگی در آمده بود.

فلورا اصلا دلش نمی‌خواست که آیسو باز به آن حالت دربیاید. او آیسو را بسیار دوست می‌داشت، چرا که قلب مهربانش، تلاشش و اراده‌اش عجیب به دل می‌نشست. دردهای او کم نبودند، او آرزویی داشت که فلورا را بسیار متعجب می‌کرد. می‌خواست موزیسین شود؟ آخر چگونه؟ می‌خواست شبیه سارا الکساندر جلوی جمعیتی بزرگ ویولن بنوازد؟

او اسطوره‌اش بود. او الگوی تالش کوششی بود، برای هم سن و سالانش. با اینکه غیر ممکن به نظر می‌رسید، اما فلورا عجیب به این موضوع اعتقاد داشت و با تمام قلبش حس می‌کرد که آیسو می‌تواند به آرزویش برسد.

درست است!

این آرزو که برایش بسیار کوچک بود! او با این اراده قوی و مهربانی‌اش می‌توانست به آرزوهای بزرگ‌تری دست پیدا کند.

فلورا در فکر دوست عزیزش بود و آیسو به خانواده از دست رفته‌اش فکر می‌کرد. این چند ماه کم برای آن‌ها زجه زده بود.

فلورا بسیار سر به سر او می‌گذاشت و سعی داشت که از خانواده خودش برای او بگوید، تا آیسو احساس ناراحتی نکند.



علاوه بر آن؛ در عالم دوستی به ایزابلا که دوست قدیمی آیسو بود حسادت می کرد و سعی داشت خودش را بیشتر به آیسو نشان دهد.

هر کدام از بچه‌های آن یتیم خانه آرزویی بزرگ داشتند که برخی‌ها فقط رویا بود و برخی‌ها یک هدف.

مدتی به سکوت گذشت که ناگهان کسی با نفس نفس داد زد:

-وای! غذام سوخت.

لولا به سرعت از کنار تشت پر از لباسش بلند شد و با همان لباس‌هایی که خیس بودند، شروع کرد به دویدن به سمت خانه.

آیسو که کارش تمام شده بود به کمک او شتافت و فلورا که وقت را غنیمت می شمرد، به سمت خانه رفت تا سریع اطلاعات مربوط را برای دوست عزیزش بنویسد.

همانطور که می خواند زمزمه می کرد:

-ویولن ساز زهی و آرشه‌ای بسیار پرترفدار و دارای هنرجویان بسیاری در کشورمان میباشد. این ساز کوچک‌ترین عضو سازهای زهی-آرشه‌ای است.

برای نواختن معمولاً روی شانه چپ قرار می‌گیرد و با آرشه که در دست راست نوازنده است نواخته می‌شود.

کوک سیم‌های ویولن از زیر به بم به ترتیب: می (سیم اول)، لا (سیم دوم)، ر (سیم سوم)، سل (سیم چهارم).

اصوات سیم‌های مجاور نسبت به یکدیگر فاصله پنجم درست را تشکیل می‌دهند. در این وسعت صدا ویولن قادر است تمام فواصل کروماتیک و کوچک‌تر از آن را اجرا نماید.

خرك (در جلو)، گریف (جسم سیاه‌رنگ در عقب) و سیم‌های ویولن.

این ساز از ۵۸ قطعه مختلف ساخته می‌شود. وزن آن در حدود ۴۰۰ گرم می‌باشد. ویولن در زمان نواختن معمولاً روی شانه چپ قرار می‌گیرد و با آرشه که در دست راست نوازنده است نواخته می‌شود. کوک سیم‌های ویولن از زیر به بم به ترتیب عبارتند از: می (سیم اول)، لا (سیم دوم)، ر (سیم سوم)، سل (سیم چهارم). به طور کلی ویولن در هنگام نواخته شدن با ۳ نقطه چانه، شانه و دست چپ در تماس است و هر یک از این نقاط بخشی از بار دست گرفتن ساز را به دوش می‌کشند.

ویولن در اصل سازی شرقی است که بعد از جنگ‌های صلیبی به اروپا راه یافت. این ساز جنسش از چوب است و وزن سبک و انداه‌ای کوچک دارد. ویولن دارای بدنه، دسته و سر است.

پیدایش ویولن در اروپا و به قرن ۹ میلادی باز می‌گردد. بسیاری معتقدند که ویولن نمونه تکمیل شده ساز رباب است.

رباب سازی است که بعدها وقتی به اروپا آورده شد و تغییراتی در آن بوجود آمد به نام ریک در اروپا شهرت یافت. برخی بر این باورند که ساز ویولن متعلق به یک امپراطوری در هند در ۵۰۰۰ سال قبل از میلاد بوده‌است و برخی دیگر ریشه آن را در افریقا و حتی کشورهای عربی می‌دانند.



ویولن در زمان نواختن معمولاً روی شانه چپ قرار می‌گیرد و با آرشه که در دست راست نوازنده‌است نواخته می‌شود.

با صدای در، سریع دفتر و کتابش را جمع کرد و صاف نشست.

-س... سلام!

آیسو با شک به او نگاه کرد.

-چی کار می‌کردی؟

فلورا کتاب را در دستش می‌فشرد و سعی داشت تا آن را قایم کند.

-هیچی!

آیسو که به این مشکوک بازی‌های فلورا عادت کرده بود، با بی‌خیالی به سمت تخت دو نفره‌ای رفت و در طبقه پایین دراز کشید.

-فلورا!

فلورا که مشغول قایم کردن کتابش بود، گفت:

-هوم؟!!

-ناراحتی؟

فلورا لبخند مصنوعی زد.

-نه!

-چی شده؟



نگاهی به آیسو که روی تخت دراز کشیده بود و خستگی از چشمانش می‌بارید انداخت.

-هیچی!

آیسو باز هم چشمانش را ریز کرد و گفت:

-خودت مثل آدم بگو چته. چته؟

در اتاق توسط کسی کوبیده شد.

فلورا سریع به سمت در رفت و او را گشود. نجلا بود.

-وا! چرا در می‌زنی؟

نجلا لبخندی زد و گفت:

-همینجوری.

-آهان!

هر دوی آن‌ها بیتوجه به آیسو، به سمت آینه بسیار کوچک روی دیوار رفتند و موهایشان را با تنها کشی که داشتند، بستند.

فلورا اصلاً یتیم نبود! دلیلی داشت برای آمدنش به اینجا که کسی نمی‌دانست. راز بسیار بزرگ! بسیار بسیار بزرگ!

این کتاب ساز شناسی از کجا آمده بود؟ در آن کیف مخفی‌اش چی داشت؟

او تصمیم گرفته بود کمی از مطالب مربوط به ویولن که درون کتاب آن شخص که دلیل رازش بود را برای آیسوجانش یادداشت کند.



اگر او از همین حالا به یاد گرفتن این ساز مشغول نمی‌شد، شاید دیگر نمی‌توانست به آرزویش برسد.

هرسه آن‌ها پس از مدتی برای صرف ناهار به محل مخصوص رفتند.

کنار یکدیگر نشسته بودند و مشغول بودند که آیسو گفت:

-ناراحتی؟

آن دختر که می‌دانست اگر به آیسو بگوید که چنین کتاب و چنین کسی را داشته اما به او نشان نمی‌داد، ناراحت می‌شد و برای همین ذهنش بدجور درگیر بود، گفت:

-نه آیسو!

باز هم پافشاری!

-به خاطر دیروزه؟ آره؟

با به یادآوری روز قبل کمی عصبی شد.

-از کجا می‌دونی؟

-انقدر تابلویی که همه می‌فهمن!

فلورا با حرص قاشقش را درون ظرف انداخت.

-نه! اون به من ربطی نداره.

-پس چی؟

آیسو دیروز اصلاً نتوانسته بود درس بخواند، البته خوانده بود؛ اما نه آنقدر که باب میلش باشد و برای همین سر امتحان کمی تقلب کرده بود. فلورا با این کار به شدت



مخالف بود. خود آیسو از این کار عذاب وجدان داشت اما چیزی نمانده بود تا غش کند، زیرا اوبه شدت در مواقع امتحان استرس داشت و بیش از حد معمول تپش قلب می‌گرفت.

فلورا به این فکر می‌کرد که مبادا او را ناراحت کند.

-امروز امتحان داریم.

غذا در گلوی آیسو پرید.

سریع برای او آب ریختند و به دستش دادند. جرعه‌ای نوشید.

-نمی‌شد یادآوری نکنی؟

فلورا خندید.

-باشه!

تمام شب را بیدار بود و درس می‌خواند، بعد هم لباس‌های خشک شده را اتو میزد و کمد بچه‌ها را تمیز می‌کرد. ای کاش که او بتواند مانند همیشه نمره کاملی را بگیرد! بعد از صرف ناهار هر کدام به سمت اتاق‌های چهارنفره‌شان رفتند تا آماده شوند. آیسو کتابش را در دست گرفته بود و همانطور که به سمت محل امتحان می‌رفت، مرور می‌کرد. یک دفعه متوجه شد که باید صفحه چهل و هفت را هم به یاد می‌سپرد. مانند همیشه استرس او را فرا گرفت. به سمت فلورا برگشت.

-فلورا! تو... تو... این صفحه...

به محل امتحان رسیدند. آیسو سرجایش نشست و برخلاف میل خودش، سعی کرد تا کار دیروزش را اجرا کند. فلورا که متوجه کار او شده بود، اخمی عمیق روی پیشانیاش نشانده.

او به خاطر کمک به آیسو با آن همه اصرار و التماس کتاب را از پسرعمویش گرفته بود و آن دختر حالا داشت تقلب می‌کرد؟ این موضوع به این ربط داشت که می‌توانست حسادت فلورا را تحریک کند.

بعد از امتحان که او بسیار عصبانی شده بود، به سمت آیسو رفت و با کنایه گفت:

-خسته نباشی!

آیسو اخمی کرد.

-ممنون! فلور ساکت باش! مجبور بودم.

-آره! بهانه بیار.

آنجا بود که بحث آن‌ها بسیار جدی شد. فلورا می‌دانست از این برخورد بسیار بی‌ادبانه‌اش، پشیمان می‌شود، اما نمی‌توانست خودش را کنترل کند.

بالاخره این دعوا کار خودش را کرد و به دلخوری بزرگی تبدیل شد. آیسو با دلخوری بسیار عمیق به تخت پناه برد و فلورا هم با پشیمانی پیش نجال رفت.

آیسو اشک می‌ریخت. برای برادر عزیزش اشک می‌ریخت، برای مادر و پدر عزیزش اشک می‌ریخت و برای آرزوهایش که آن‌ها را مرده می‌دانست. غم وجودش کم نبود.

-پدر! من قول دادم افتخارت بشم؛ اما نمی‌شم! می‌دونی چرا؟

اشکش را پاک کرد و ادامه حرفش را خورد. از آن طرف فلورا مشغول درد و دل کردن با نجال بود.

-دعوا سرچی بود؟

این سوال نجلا بود. اینجا بود که فلورا دومین اشتباهش را کرد و دلیل این دعوا را به او گفت. قهر آن‌ها بسیار ادامه یافت. این بسیار برای فلورا بسیار زیاد بود! حتی یک شب که کمک‌های آیسو را برای فرار کردن از دست سربازها به یاد آورده بود، گریست که چرا او را اینگونه ناراحت کرده است.

پسرعموی فلورا موزیسینی بود که تقریباً می‌توان به او لقب مشهور را داد. او از دنیا فقط همان پسرعمو را داشت و بس!

نمی‌خواست جادوگر شود، نمی‌خواست طیب شود، نمی‌خواست موزسین شود و... او فقط می‌خواست مانند مردم عادی زندگی کند. برای همین به این یتیم‌خانه آمده بود. بیشتر بچه‌های این پرورشگاه او را دختر عجیب می‌نامیدند و معتقد بودند او رازی دارد که اگر کسی به پایش هم بیافتد، رو نمی‌کند که آن چیست. یک هفته گذشت.

یک روز فلورا تصمیم گرفته بود، جلوی تمامی بچه‌های پرورشگاه و بر سر صف، از آیسو معذرت بخواهد؛ اما مدیر مدرسه خیلی زود به صحبت‌هایش ادامه داد و او نتوانست عذرخواهی کند.

در همین فکرها بود و در سالن آموزشگاه قدم برمی‌داشت که متوجه صدایی شد.

-خانوم! تروخدا از من نگیریدش! اون...

وای! این که صدای آیسو بود!

-خوبه! اصلا یعنی چی؟ یک ویولن دست یک بچه یتیم؟

-باور کنید هدیه ست!

-هدیه درب و داغون؟! از کجا پیداش کردی؟

فلورا با سرعت به کمک او شتافت و دربی که صدا از آنجا می آمد را باز کرد.

نگاهها به سمت او چرخید.

-آیسو راست میگه.

خانوم مدیر با اخم گفت:

-کی بهت اجازه داد بیای تو؟

این صحنه سازیها فقط به خاطر وجود آیسو بود؛ اما آن مدیر خوب می دانست که

با چه کسی صحبت می کند.

به ناچار وارد اتاقش شد. شب بود که احساس کرد صدای گریه ای را از پشت پنجره

بزرگ اتاق حس می کند. از طبقه دوم تخت پایین آمد و به سمت پنجره رفت.

-هعی! تو ...

این آیسو بود که با اشکهای خشک شده صورتش، ویولن را از اتاق خانم مدیر به

صورت یواشکی برداشته بود و قصد فرار داشت.

-هیس!

-آیسو! صبر کن.

آیسو نگاهی به او انداخت و با مهربانی تمام گفت:

-دوست خیلی خوبی بودی برام، خداحافظ!

فلورا با تمام توان از اتاق خارج شد و از پله‌ها به سمت درب خروجی پرواز کرد.

خدا خدا می‌کرد، بتواند جلوی او را بگیرد.

-نه!

از یتیم‌خانه خارج شده بود و دور و ور را نگاه می‌کرد.

-این امکان نداره!

خبری از آیسو نبود. دور خودش چرخید و در آن تاریکی فریاد زد:

-آیسو!

به سمتی که احتمال می‌داد دوستی که حال لقب کله شق را به او داده بود، رفته

است را نگاه کرد که جسمی پویا را دید.

-آیسو! صبر کن.

سریعا به سمت آن جسم پویا حرکت کرد. کمی که وضوح بیشتر شد، او مطمئن که

که آیسو همان شخص است.

-لطفا دنبال من نیا!

فلورا با نفس نفس زدن گفت:

-آخه... تو... چرا...



باقی حرفش را نتوانست ادامه دهد. به او رسید و دستش را گرفت. آب دهانش را قورت داد و سعی کرد عادی باشد.

-همراه من بیا.

آیسو با عصبانیت داد زد:

-ولم کن دیگه! چی از جونم می‌خواید؟

فلورا با بغضی گفت:

-من ازت معذرت می‌خوام آیسو!

همیشه همینطور بود. وقتی معذرت می‌خواست بغض می‌کرد. آیسو کمی مهربان‌تر شد و گفت:

-نه فلورا! اصلاً برای اون نیست! من دیگه نمی‌خوام اینجا بمونم. اگه من اینجا بمونم و دست روی دست بذارم، آرزوهای قشنگم جلوی چشمم دونه دونه دود می‌شن و می‌رقصن و میرن هوا. من باید برم! همین الانشم خیلی خیلی دیره!

آیسو رویش را برگرداند تا به راهش ادامه دهد که فلورا با خشونت او را به سمت خود برگرداند. به چشمان هم خیره شدند. آیسو کمی بلند قدرتر از فلورا بود. فکر کردی فرار کنی یهو یه پسر پولدار سوار بر ماشین با کلاس میاد...

-هیس! من کی از شاهزاده با اسب سفیدش حرف زدم؟

فلورا صدایش را بالا برد.



-چه فرقی می‌کنه؟ یه نجات دهنده و... و یا یه قهرمان! هیچ کدوم پیدا نمی‌شن تا تو رو یهو به آرزوت برسونن و فقط و فقط تو توی خیابون‌ها آواره می‌شی و همین سقفی رو هم که داری دیگه نداری!

اشک در چشمان آیسو حلقه زد.

-من از آینده می‌ترسم فلورا! من می‌ترسم نتونم به هدفم برسم. می‌ترسم نکنه یه وقت همه این تلاش‌های من بی‌نتیجه بشه!

این همه آدم توی این دنیا با این همه استعداد وجود داره که هم از من باهوش‌ترن و هم با استعدادتر و هم امکاناتشون بیشتره، اون وقت به نظرت من با این وضعیتم می‌تونم به جایی برسم؟

مکث کرد.

-می‌دونم این کار چند هفته پیشم خیلی اشتباه بود و این رو هم می‌دونم الهه آسمان‌ها به آدم‌هایی که با قلب به جایی می‌رسن رو دوست نداره اما... اما من خیلی خیلی...

ادامه نداد. فلورا او را در آغوش کشید.

-منو ببخش! می‌فهممت.

-من هیچ وقت این کار رو تکرار نمی‌کنم اما... اما فلورا خودت ببین من چی دارم؟! نه خوشگلم، نه باهوشم، نه با استعدادم، نه خانواده دارم، نه درآمد دارم و نه... نه...

فلورا با اعتراض ل**ب زد:



-این‌ها چیه تو میگی؟ پس این موهای خرمایی خوشگلت واسه عممه؟ کی گفته تو بی‌استعدادی؟

او را از آغوشش جدا کرد و گفت:

-همراه من بیا.

هر دو با هم به طرفی قدم زدند.

آیسو تعجب کرد. او که راه یتیم‌خانه را نمی‌رفت؛ پس چرا می‌رفت؟

-کجا داریم می‌ریم؟

فلورا خندید.

-اگه بگم ناراحت نمی‌شی؟ البته من که استاد ناراحت کردم.

چهره‌ای غمگین به خود گرفت.

-نه دیوونه! گفتم که اشکالی نداره. چی شده؟ کجا می‌ریم؟

آن دختر دستی به موهای فرفری‌اش کشید و چشمان مشکی از را از چشمان مشکی آیسو گرفت.

-پیش برهان.

آیسو به وضوح جا خورد.

-برهان؟! هی! صبر کن ببینم.

او که می‌دانست این رفتار آیسو برای چیست، گفت:

-اون برهان نه دیوونه! مگه برهانی غیر از برهان خودمون توی شهر هست؟

آن دخترک پاک گیج شده بود.

-وای! من نمی‌فهمم آخه! برهان خودمون کیه؟

-انقدر حرف نزن.

به گوشه‌ای از جنگل رسیده بودند که بسیار تاریک بود.

-من جایی رو نمی‌بینم آخه!

فلورا اهمیتی نداد و او را به سمت تونل مخفی کشاند.

-سرت رو خم کن نخوره به سقف.

آیسو کمی سرش را خم کرد اما سقف آنجا کوتاه‌تر از حد تصور بود.

-آخ!

-حقته!

هر دو وارد تونل تنگ و تاریک شدند. فلورا آنقدر این راه را آمده و رفته بود که حتی

چشم بسته هم می‌دانست مقصد کجاست.

-خوبی؟

-اهوم!

نوری از بیرون تونل دیده می‌شد، که چشم‌های هر دوی آنها را زد. آن نور، نور سفید

رنگی بود که انگار متعلق به بهشت بود.

-برو بیرون.

از تونل که خارج شدند، حجم عظیمی از حیرت و تعجب بود که به صورت آیسو سیلی می‌زد. آنجا دیگر کجا بود؟

آنجا... آنجا معرکه بود! پولک‌هایی به رنگ صورتی بسیار کم حال که به وسیله نخی براق و اکلیلی از سقف آویزان شده بودند، نوری ملیح و دلنشین که از دیوارها بیرون می‌زد و قلب‌های کوچکی به همان رنگ صورتی که روی دیوار چسبانده شده بود. آیسو که زبانش بند آمده بود، به سمت دیوار رفت و دستانش را روی آن گذاشت. لمس برآمدگی‌های اکلیل‌های صورتی و سفید، بسیار لذت بخش و رویایی بود.

-وا... وا... واقعا اینجا... اینجا زیباست!

دور خودش چرخید. آن دختر با آن پیراهن صورتی رنگ و موهای خرمایی‌اش در آن اتاق مخفی و زیبا، بسیار جلوه کرده بود و همچون مروارید می‌درخشید. فلورا موهای فرفریاش را با خجالتی بی جا پشت گوشش گذاشت و لبخند زد.

آیسو با خنده به سمت فلورا رفت.

-تو اینجا رو چطور پیدا کردی؟

چشمان فلورا براق شد. به یکدیگر نگاه کردند. نخست ل**ب‌های فلورا به لبخندی تلخ و سپس برای گفتن جمله‌ای باز شد.

پیدا نکردم.

آیسو بسیار گیج شده بود.

-اگه یکم سکوت کنی متوجه میشی چرا آوردمت اینجا.

آیسو با کنجاوی بسیار ل**ب بر ل**ب گذاشت و سکوت کرد.



درست بود! او صدایی می شنید که بوی آینده‌ی مبهمش را می داد. چشمانش را بست و با گوش دل شنید.

آری! آن صدا، صدای مورد علاقه‌اش بود. صدای ویولنی که به دست شخصی ناشناس نواخته می شد.

اشک شوق، بی اختیار از چشمانش جاری و گونه‌هایش را نوازش کرد.
-این صدای ویولنه.

فلورا نزدیک شد و با غم گفت:

-دستت رو بذار روی اون قسمت دیوار.

آیسو همین کار را کرد که ناگهان دیوار کنار رفت و اتاقی نمایان شد.

اتاق دیوارهای کرم رنگی داشت که مبل‌های قهوه‌ای بسیار شیکی به طرز بی نهایت زیبایی در آن چیده شده بود.

آن دختر که بی نهایت گیج شده بود، قدمی به جلو برداشت که به یکباره بوی عطر سرد و مردانه‌ای به صورتش سیلی زد.

چیزی که تعجبش را چندین برابر می کرد، گیتار قهوه‌ای رنگ، پیانو و آن چند ساز دیگر بود که روی پارکت چیده شده بودند.

در میان آن سازها، ویولن نیز وجود داشت. آیسو با همان حیرت نگاهی به ویولن سوخته‌اش که آن را درون لباسش قایم کرده بود، نگاهی انداخت و آن را بیرون آورد.

فلورا خواست قدمی بردارد که ناگهان درب روبه رویشان توسط مردی گشوده شد.

نه! دیگر برای امروز بسش بود. چقدر حیرت؟ چقدر هیجان؟ چقدر بهت زدگی؟

-ب... ب... بر... برهان... بارالس!؟

آن مرد جوان که تازه به خودش آمده بود، اخمی بر روی پیشانی اش نشان داد و نزدیک آنان آمد.

قدم‌های محکمش با آن کفش براق مشکی روی پارکت می گذاشت تا به فلورا برسد.
-ص... صبر کن.

هنوز حرف فلورا تمام نشده بود که برهان بارالس دست او را گرفت و با خود به سمتی کشاند.

آیسو همانطور حیرت کرده ایستاده بود.

برهان فلورا را به اتاق برد و در را کوبید.

-مگه من نگفتم به کسی درمورد اینجا چیزی نگی!؟

فلورا ل**ب باز کرد و گفت:

-آره ولی...

برهان به شدت عصبی بود.

-ولی چی؟ هان؟ ولی چی؟ ندیدی دختره چطوری داره نگاه می کنه؟

-برهان!

عصبی تر شد.

-برهان چی؟ هان؟

دیگر طاقت فلورا تمام شده بود. داد زد:

-د صبر کن بگم چی دیگه!

آن موزیسین معروف از دخترعمویش فاصله گرفت.

-برهان این دختر آرزوش اینه که موزیسین بشه! یه ذره رحم داشته باش آخه! تو

نمی‌دونی چه اشکی می‌ریزه و از آینده حرف می‌زنه.

چشمان برهان قرمز شده بود.

-میگی چیکار کنم؟ به من چه ربطی داره؟

فلورا از دورن خودش را می‌خورد. این حرفش به چه معنا بود؟ با تمام تاسفش گفت:

-واقعا برات متاسفم جناب برهان بارلاس! تو چرا اینجا زندگی می‌کنی؟ من چرا توی

اون مدرسه درس می‌خونم؟ برای اینکه یادمون باشه از کجا به کجا رسیدیم و مغرور

نشیم! اونوقت...

درب اتاق با شتاب باز شد.

-ازتون خواهش می‌کنم من رو به هدفم برسونید! من... به من کمک کنید آقای

بارلاس!

گفتن این جملات برای دختری به محکمی او سخت بود، اما او برای رسیدن به

آرزویش هر کاری می‌کرد، التماس که چیزی نبود!

-این هدف دنیای منه، رویای منه، تموم زندگی منه! چه طور می‌تونم نسبت بهش

بی تفاوت باشم؟

چشمان آیسو به چشمان برهان گره خورد. آن موزیسین در چشم‌هایش نفوذ کرد و

یاد چیزی افتاد.

"این هدف دنیای منه، رویای منه، تموم زندگی منه! چطور می‌تونم نسبت بهش بی تفاوت باشم؟"

او همان جمله‌ها را به استادش می‌گفت.

چشم از چشمانش گرفت و از اتاق خارج شد. هنگام خروج زمزمه کرد:

-دست و صورتش رو بشوره، من منتظرشم.

و رفت و فقط عطری از عطر مردانه سردش را به جای گذاشت.

آن مرد جوان، با موهای مشکی حالت دار، کفش و لباس‌های سرتاپا مشکی و چشم‌های مشکی، با کلافگی نگاهی به دخترک انداخت.

فین‌فین‌های فلورا به شدت روی عصابش بود.

-چند سالته دختر؟

آیسو بدون اینکه به او نگاه کند، صدایش را صاف کرد و آرام گفت:

-می‌شه گفت پونزده سال!

برهان چشمانش را زیر کرد.

-پونزده سالته و تازه می‌خوای یاد بگیری؟

او هیچ چیز نگفت.

-اون چیه دستته؟

فلورا پیش دستی کرد و به جای او پاسخ داد.

-یه ویولنه که وقتی هنوز پدر و مادرش رو از دست نداده بوده از دوستش هدیه گرفته.

ادامه داد:

-روز آتش سوزی یه مقدار از این ویولن هم سوخته.

برهان به فکر فرو رفت. چهره دخترک شبیه به ساکنان شهر بنفشه های وحشی نبود.

-از کجا اومدی؟

باز هم فلورا جواب داد.

-از شهرجادو!

اخم کمرنگی بر صورت او نقش بست.

-خودش زبون نداره مگه!؟

صدای تیک تاک ساعت سکوت بین آن چند نفر را می شکست که بعد از چندین دقیقه برهان هم به تیک تاک ساعت پیوست.

-من برهان بارلاس هستم و بیست و هفت سالمه. از این به بعد بهت آموزش می دم ولی بدن که باید خیلی زیاد تلاش کنی!

همان یک جمله برهان کافی بود که لبخندی محو را بر صورت آن دختر پدید آورد.

روزها به صورت متوالی می گذشتند و هر بار امید و تلاش آیسو برای رسیدن به هدفش، که حال می توانست با تار و پود وجودش حسش کند، بیشتر و بیشتر می شد. او دیگر به یتیم خانه نرفت و در اتاقی کنار اتاق برهان بارالس ماند. اصلا

باورش نمی‌شد که کنار یک موزیسین نفس می‌کشد. فلورا روزهای تعطیل را از یتیم خانه پیش پسر عومیش می‌آمد تا احوالی از دوست عزیزش بگیرد و به او امید بدهد.

به راستی که آن دختر با استعداد بود!

این همه استعداد باعث شد که هرچه زودتر زدن ویالین را یاد بگیرد. شب‌ها و روزها زحمت می‌کشید و هیچ گاه خسته نمی‌شد. فقط و فقط به این فکر می‌کرد که روزی مایه افتخار پدر و مادرش شود و زمانی که توانست از این طبقه لعنتی بالاتر برود، اعتراض خودش را به پادشاه برساند تا دیگر آرزوهای هیچ کودکی دود نشود.

در آن میان، زمانی که آیسو بیست ساله شده بود و تا حدودی ویولن را یاد گرفته بود، وقتی با آن موهای پریشانش می‌نواخت، نگاهی را به لرزه درآورد.

آن نگاه، نگاه کسی به جر برهان بارلوس نبود! فاصله سنی زیادی داشتند، اما عشق که سن نمی‌شناسد!

درست در اوج بیست سالگی! یک لحظه آن موهای پریشان دختر از نظرش محو نمی‌شد. او بسیار دیوانه بود، اما حتی اسم دخترشان را هم در ذهنش پلین نهاده بود!

می‌دانست هیچ گاه این اتفاق نخواهد افتاد، اما حال که او عاشق شده بود برای یاد دادن ویولن به آیسو مصمم‌تر گشته بود.

چند سال بعد، آیسو متوجه علاقه برهان شد اما نخواست باور کند؛ چون باور کردنش با ترک کردن خانه او برابر می‌شد.

در سن بیست و چهار سالگی‌اش، مسابقه‌ای را بین موسیقی آموزان برگزار کردند.



او هرچند که خیلی دیر شروع به یادگرفتن ویولن کرده بود، اما با کسب مقام چهارم از بین پنجاه نفر، لیاقت خود را نشان داد.

او از مقامش راضی نبود! زیرا آن‌ها فقط به نفرات اول تا سوم لقب موزیسین و اجازه نواختن را می‌دادند. او با فاصله دو نمره از نفر سوم به خانه برگشت و با بغضی که داشت، دعوت آغوش برهان بارلاس را برای اولین بار پذیرفت.

آن مرد به امید دادن‌هایش ادامه داد و هیچ‌گاه نگذاشت تا آن دختر غمگین بماند. نهایتاً او در سن بیست و هفت سالگی، زمانی که برهان چهل سال داشت، یک موزیسین شد و جلوی هزاران هزار نفر نواخت.

میلیون‌ها نفر روی صندلی‌ها نشسته بودند. پرده قرمز رنگ کنار رفت و آیسو بر روی صحنه نمایان شد.

ویالنش را در دست گرفته بود و چشمان زیبایش را بسته بود.

نوری سفید رنگ آمد و روی او افتاد. او حالا مروارید این جمع بود.

شروع به نواختن کرد. او آرزوهایش را می‌نواخت.

عالی می‌نواخت!

بی‌نهایت زیبا می‌نواخت!

سرچرخاند تا حاضران را ببیند.

فلورا آنجا بود، دوست دیگر آنجا بود و حتی شاهزاده سرزمین پدری‌اش، ایزابلا هم آنجا بود؛ اما برهان نبود.

کم‌گمک ساز به پایان رسید. او که کمی از نیامدن استادش ناراحت شده بود؛
لبخندی بزرگ زد و رو به همه گفت:

-امروز بهترین روز و به یاد موندنی‌ترین روز زندگی منه!
همه آمدند و به او تبریک گفتند.

ایزابلا روی او را بوسید و گفت:

-به فکر عوض کردن قوانین هستیم عزیزم! بهت تبریک میگم اونم از ته دل!
آیسو بی‌اختیار اشک می‌ریخت و از شادی‌اش هق هق می‌کرد.

-صبر کن بلا!

ایزابلا برگشت.

آیسو سریعاً به سمتی رفت و بعد از برگشتش گفت:

-ممنونم از این هدیه! اما من نمی‌تونم بپذیرمش.

فلورا نگاهی به ویولن سوخته درون دست آیسو انداخت.

-می‌دونم برای برگردوندنش خیلی دیر شده؛ اما بالاخره برش گردوندم.

ایزابلا ویولن را گرفت و گفت:

-خیلی دیوونه‌ای!

هر دو لبخندی را وسط گریه زدند.

-این ویولن آتشین خیلی بهم روحیه داد.

باز هم لبخند. آنقدر همه تبریک گفتند که همه جا خالی شد.



آیسو به سمت صندلی خالی برهان رفت و برگه سفیدی را روی آن دید.

-این چیه؟

آن را برداشت و شروع کرد به خواندن.

-آیسوی عزیزم!

می‌دانم انتظار داری در روز به این مهمی کنار تو باشم و مثل همیشه تشویقت کنم.

باید بگویم من هم خیلی خیلی دلم می‌خواست موفقیت عزیز عزیزانم را به چشم

ببینم؛ اما نمی‌توانم!

می‌دانم موفقیت تو برابر است با رفتنت از پیش من. تو علاقه مرا به خود می‌دانستی

و هیچ نگفتی؛ پس حتما از آنجا می‌رفتی! تو را خیلی دوست می‌داشتم؛ برابر این

نماندم تا رفتنت و شکسته شدنم را ببینم. شاید باور نکنی؛ اما من آنقدر دیوانه تو

بودم که اسم دخترمان را هم پلین انتخاب کرده بودم! پس از این مجنون دیوانه

انتظاری نداشته باش!

تا ابد دوستت دارم!

برهان بارلاس-روز یکشنبه

پایان

سخن نویسنده:

به نام خدای عزیزم!



می دانم شاید این داستان آنچنان دلچسب نباشد، اما باید بگویم من این داستان را در یک شب و برای دوست عزیزم نوشتم.

پرنیا فخار برای من، یک اسطوره بود، هست و خواهد ماند که تلاش کردن و ناامید نشدن را از او آموختم.

پرنیا حتی کوچکترین نقص‌های آیسوی قصه را نداشت و با اراده محکمش به تلاشش ادامه داد.

باید بگویم او ماندگارترین در یاد من است!

هیچ وقت او را از یاد نخواهم برد.

تاریخ پایان داستان: ۹۷/۹/۱۶

روزی که در انتظار شنبه‌ای پر از عذرخواهی از بهترینم بودم.

منبع تایپ: <https://forum.1roman.ir/threads/41230/>

یک رمان مرجع رمان



در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

داستان کوتاه شیطنت, شر, دیوانگی | Daniall

داستان کوتاه خواب گذار نقره ای | ia3al.ly

داستان کوتاه جنایت های نیویورکی | نگار ۱۳۷۳